

گاهی روزنامه‌ها مطالبی می‌نویسند و چیزهایی از قول سیاستمداران و اشخاص به تواتر نقل می‌کنند که اگر مقصود گویندگان را ندانیم یا درنیاییم شاید بی‌وجه و بیجا بنظر آیند. بعضی از این مطالب که بیشتر هم تکرار می‌شوند باید با دقت بیشتر تحلیل شوند. تأسف آور اینکه هیچکس متوجه نمی‌شود که احياناً به در می‌گویند تا دیوار بشنود و اثبات شیء می‌کنند تا ماعدی نفی شود و اگر کسانی هم این را درک کنند تذکر نمی‌دهند. بعضی مطالب هم که کم و بیش مورد بحث قرار گرفته و می‌گیرد؛ بجایی نمی‌رسد و ثمری نمی‌دهد. مثال و نمونه مطالب دسته اول اینست که می‌گویند مجلس چرا مسائل اقتصادی کشور و مشکلات معاش مردم را حل و رفع نکرده است. مجلس لوایح دولت و از جمله لوایح اقتصادی را بررسی می‌کند و ممکن است بهمان صورت که پیشنهاد شده است آن را تصویب یا رد می‌کند؛ گاهی نیز در آن تغییراتی می‌دهد و بدتر یا بهترش می‌کند. همچنین مجلس می‌تواند طرحهایی را که برای اجرا مناسب و لازم می‌داند تصویب کند که البته دولت موظف به اجرای آنهاست. غیر از این ظاهراً کاری از عهده مجلس بر نمی‌آید. البته دعا هم می‌تواند بکند که این وظیفه اختصاصی مجلس نیست و همه ما باید برای اصلاح امور دعا کنیم. اگر وظیفه مجلس رسیدگی به لوایح و پیشنهاد طرح و تصویب قوانین است قاعدتاً مراد کسانی که می‌گویند چرا مجلس مسائل کشور را حل نکرده است باید این باشد که از نیازهای کشور خبر ندارد و قوانین مفید برای کشور و حلال مشکلات مردم را تدوین و تصویب نکرده است. و اگر مجلس در طرح و بحث رایج دولت اهمال کند باید ملامت شود اما وظیفه اش این نیست که مدام و پی در پی طرح تدوین کند و حواس پریشان دولت را پرت و پریشان تر سازد. یک مجلس خوب جز در موارد ضرورت طرح نمی‌دهد زیرا دولت باید برنامه هماهنگ خود را پیش ببرد و اگر چیزی نامتناسب در این برنامه وارد شود چه بسا که وقفه‌ها در کارها پدید آید. این حرف که چرا مجلس مشکلات مردم را رفع نکرده است همیشه یک معنی و منظور ندارد. گاهی در آن قصد تذکر یا مخالفت نهفته است و گاهی از سر سادگی و جهل اظهار می‌شود یعنی گوینده فرق مجلس و دولت و قوه قضائیه را نمی‌داند و توقع دارد که دستی دراز شود و قدری از دشواریهای زندگی او را کم کند. این دست از هر جا که در آید مهم نیست. با هر یک از این سه گروه ناصح و مخالف و کم اطلاع بزبان مناسب قصد و درک آنان سخن باید گفت. به آنکه نمی‌داند باید وظایف و امکانهایی مجلس را گفت و از آنکه کم و بیش می‌داند و خود را به جهل می‌زند یا بهرحال در مقامی است که نباید از مطالب ساده سیاست بی‌خبر باشد باید پرسید که مجلس چگونه و از چه طریق خواسته آنان را برآورده سازد و اگر آنها بجای مجلس بودند چه می‌کردند؟ و هم اکنون بفرمائید تا مجلس همان کار را بکند یا پاسخ بدهد که پیشنهاد عملی و موجه و مطلوب نیست. البته اگر کسی تذکر می‌دهد باید با دقت و تأمل به تذکرش گوش داد. درد اینست که ما به این مسائل کوچک اهمیت نمی‌دهیم و مدام گرفتار مسائل بزرگیم غافل از اینکه تا به مسائل کوچک نپردازیم از عهده حل مسائل بزرگ بر نمی‌آییم و اگر به مسائل کوچک اعتنا نداریم توجهمان به مسائل بزرگ هم به نتیجه‌ای نمی‌رسد گویی مسائل کوچک که مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته‌اند احساس حقارت می‌کنند و رسم بزرگ‌نمایی پیش می‌گیرند و سر راه می‌ایستند و آشوب برپا می‌کنند تا بزرگ و کوچک و مهم و بی‌اهمیت هر دو مهمل و معطل بمانند. شاید هم این خلط و آشوب از آن جهت پیش می‌آید که مسئله یا مسائل را درست طرح نمی‌کنیم و هنوز مقدمات را فراهم نکرده نتیجه می‌خواهیم. البته شنیده ایم که قانون و مقررات چیز خوبی است و می‌پنداریم هر گره کوری را با قانون می‌توان باز کرد پس چرا قانون یا قوانینی تصویب نمی‌کنیم که وضع زندگی مردم در مدتی کوتاه بهبود پیدا کند. این سودا که هر مشکلی با تدوین مقررات رفع می‌شود برای ما مشکلات بزرگی پدید آورده است. شاید منشاء این سودا تعلق خاطر به قانون باشد اما گاهی تعلق به قانون هم تعلق صوری و سطحی است. وقتی مدام مقررات بر مقررات افزوده می‌شود و سازمانهای اداری و مؤسسات دولتی و خصوصی، بزرگتر و پر هزینه‌تر و کم‌کارتر می‌شوند. پیداست که قانون با روح و جان و نظم زندگی مردم هماهنگ نیست بلکه امری بیرون از زندگی مردم و بیگانه با آهنگ آن است. این قبیل قوانین هرچه بیشتر باشند گرفتاری مردم را بیشتر می‌کنند. من اکنون در صدد نیستم که درباره مقام و ماهیت مقررات در نظام اداری چیزی بگویم. همینقدر اشاره می‌کنم که اگر بعضی یا بسیاری از متصدیان امور اداری مقررات پرستند و به مسائل مردم کاری ندارند گناهی ندارند. به آنها مقرراتی داده شده است که باید آن را اجرا کنند و وظیفه دیگر ندارند. این مقررات یکسره بد نیست اما بعضی از آنها چنان دست و

پای مجریان را می بندد که آنها را ناگزیر به تخلف می کند. رویهمرفته مقررات ما کمتر ره آموز و کارگشا و بیشتر بند و مانع است. بیشتر این مقررات بر این مبنا و با این فرض وضع شده است که همه ناپاکند و قصد سوء استفاده دارند و از ابتدا و قبل از اینکه راهی نشان داده شود، باید راه سوء استفاده را بست. با این تلقی پیداست که مقررات ما بیشتر متضمن منع و ردع باشد. بفرض اینکه بتوان با وضع قانون کارها را بصلاح و نظام آورد آیا با این روحیه منع و ردع می توان قوانینی تدوین و تصویب کرد که فقر را از کشور بزدايد و مایه رونق اقتصادی شود؟ مسلماً وقتی اراده پیشرفت و همت توسعه پدید آمده باشد قوانین مناسب نیز باید وضع شود تا راهنمای عمل و ضامن نظم و انتظام و هماهنگی امور باشد اما اگر فکر و دل و دست آماده و مستعد نباشند قانون خوب هم نمی توان داشت و بفرض اینکه قانون خوب انشاء شود نمی توان انتظار داشت که از آن همت و اراده ناشی شود و بدون همت و اراده و اعتقاد هیچ قانونی اجرا نمی شود. یکی از مشکلات کشورهای توسعه نیافته اینست که هرچند گاه یکبار رسمی یا وضعی از رسوم و اوضاع کشورهای پیشرفته را عامل پیشرفت و توسعه می دانند. در تاریخ صد ساله اخیر این توهم ها کم نبوده است. اکنون شاید تکثیر قوانین و مقررات هم از آن زمره باشد. عیب بزرگ میل به تکثیر مقررات و مقررات پرستی اینست که در قیاس با مثلاً پیشنهاد تغییر خط، ظاهری موجه دارد و اگر کسی با آن مخالفت کند به مخالفت با عقل و تدبیر و قانون متهم می شود و مشکل است که به واصفان مقررات فهماند که قوانین و مقررات شرایط خاص خود را دارند و باید با تواناییهای مجریان و امکاناتی تاریخی و فرهنگی و نیازهای مردم و کشور تناسب داشته باشند و اگر جز این باشد قانون و مقررات چاره ساز نیست. در افراط قانون زدگی نیز شاید مقررات و قوانین بسیار بد و مضر وضع شود که گرفتاریها را بیشتر کند. ما هم متأسفانه از این مقررات بد و بسیار بد بی بهره نیستیم. قانون و مقررات بد همه جا و در هر کشوری هست. مصیبت اینست که تخالف و تعارض میان قوانین درک نشود و اصل و فرع و مهم و غیر مهم چنان با هم درآمیزد که حتی نتوان قانون بد را از قانون خوب تشخیص داد. ما شاید روزی ناچار بشویم برای رهایی از تورم شدید قوانین و مقررات احیاناً ناهماهنگ و ناسخ و منسوخ، چاره ای بیندیشیم ولی اکنون که می خواهیم مجلس هر روز قانون وضع کند و با وضع قانون مشکلات زندگی مردم را رفع کند چگونه می توانیم درد تورم مقررات را علاج کنیم؟ گاهی بنظر می آید که وضع قانون و پناه بردن به آن از جمله نیازهای روان شناسی ما باشد چنانکه اگر هزار دلیل بر فساد یا نارسایی و ناسازی يك قانون اقامه شود کسی زیر بار لغو آن نمی رود. پیداست که این وضع نتیجه و فرع پیروی از قانون و حرمت گذاشتن به آن نیست بلکه رجوع به مقررات و قوانین برای فرار از مسئولیت و احیاناً رفع تکلیف از خود است پس برای اینکه چرخ ادارات و سازمانها بگردد باید برای هر چیز و هر جا دفتری از آیین نامه و مقررات فراهم شده باشد و کارها با ادای رسوم و تشریفات و با صرف وقت و مال انجام شود. در نسبت با قانون چهار وضع بطور کلی تصور است:

1- نفي قانون و بي اعتنايي به آن يا قانون گريزي 2- احترام به قانون و پيروي از آن براي انجام دادن درست و هماهنگ کارها 3- اصرار در اجراي صوري و رسمي مقررات و قوانين بعنوان هدف و غايت شغل اداري، صرفنظر از نتيجه و اثر آن و بالاخره 4- سهل انگاري و لالابليگري. اولي آذارشيسم و آشوب است و عده کسانی که از آن دفاع می کنند زیاد نیست. دومي آشکارا موجه و مطلوب است اما سومي در ظاهر از دومي مطلوب تر می نماید ولی در حقيقت از اولي هم فاسد تر است بخصوص که معمولاً با ظاهرييني و فهم قشري قوانین و مقررات ملازم است. درباره وضع چهارم لازم نیست که چیزی گفته شود. بر طبق وضع دوم قانون را باید صرفنظر از نتایج و آثار آن رعایت کرد و این اصل مهمی است که نه فقط لازمه اجراي قوانین است بلکه شأن اخلاقي والما دارد و طنین گفتار کانت را بخاطر اهل فلسفه می آورد. توجه کنیم که کانت هم به صورت اهمیت بسیار می داد اما صورت در نظر او بی ماده و خشک نبود؛ قانونی که یکسره صوری باشد راهنمای حقيقي عمل نمی تواند باشد. در نظر کانت وقتی می توان اجراي قانون را غایت دانست که قانون با جان مجری و فاعل پیوند داشته باشد و این پیوند شرط احترام به قانون است. آیا قوانین و مقررات ما اعتبار خود را از پیوندی که با جان قانونگذاران و مجریان قانون دارند کسب می کنند و در يك نظام هماهنگ و متناسب با روح و توانایی مردم و کشور تدوین می شوند؟ اگر چنین است بر داعیه احترام به قانون باید صحه گذاشت اما اگر قوانین مجموعه ای هماهنگ نیست و

بیشتر آنها برای چاره اندیشی های جزئی و موقتی و نیل به مقاصد گروهی و سیاسی بوجود آمده است یا صورتی انتزاعی دارد و پس از تصویب به بایگانی می رود و به اجرا در نمی آید، آیا نباید نتیجه بگیریم که ما از قانون دوریم. هر قانونی قانون عمل است و یا عمل یا اعمال معینی مناسبت دارد. اگر قانون قابل اجرا نباشد قانون خوبی نیست و اگر برای رسیدن به غرض و مقصودی متفاوت با منظور حقیقی قانون، وضع شود یا مورد سوء استفاده قرار گیرد آن قانون مضر است. معمولاً هر جا که قانون حاکم باشد نظرها و اغراض شخصی و گروهی در کارها دخالت ندارد یا دخالتش کم است اما در شرایطی که انبوه قوانین رنگارنگ و ناسخ و منسوخ وجود دارد و وجه وحدتی میان آن قوانین نمی توان یافت، قانون وسیله بسیار خوب و معتبری برای تجاوز به حقوق دیگران و اعمال خشونت و استبداد است. در ادارات ما همه کارها باید بر طبق مقررات انجام شود و این البته در صورت ظاهر وضعی پسندیده و مطلوب است اما در کمتر موردی قانون راهنما و ضامن درستی اجرا و عمل است و بیشتر صفت تکلف افزایی و بهانه گیری و منع و ردع دارد و گاهی همه راهها با آن بسته می شود و کسانی را که گرفتار آند به ستوه می آورد. از زبان بسیاری از مسئولان و متصدیان امور می توان شنید که قوانین دست و پاگیر را باید از میان برد اما به این گفته هرگز عمل نمی شود و چگونه به آن عمل شود که ناراضیان خود این قوانین و مقررات دست و پاگیر را پیشنهاد و وضع کرده اند و گاهی در حین وضع قوانین دست و پاگیر و شاید نادانسته برای تسلی خود و توجیه کاری که می کنند زبان و لب به گله و شکوه از آن قوانین بد می گشایند. اگر آنچه در مورد وضع و اجرای قوانین و مقررات گفتیم درست باشد چگونه می توان از مجلس گله کرد که چرا کارهای کشور و مردم را به سامان نمی آورد. از مجلس فقط می توان خواست که در بررسی و اصلاح و تصویب لوایح دولت و قوانین دقت بخرج دهد و البته مجلس هم تا فته جدا بافته نیست. دولتی که اعضاء و مشاوران دانا و روشن بین دارد و مسائل کشور و امکانات آن را می شناسد و می داند که چه باید بکند و کشور را از چه راه به کدام مقصد برساند، دستور العمل های قانونی خوب و مناسب و کارساز به مجلس پیشنهاد می کند و مجلس هم آنها را پیراسته تر می کند و صورت قانون می بخشد اما اگر دولت و سازمانهای کشور این توانائیها را ندارند از مجلس هم توقع معجزه نباید داشت.

2- مشکل قانون گذاری و تولید انبوه و تراکم قوانین و مقررات ریشه های عمیق تاریخی و فرهنگی دارد و نباید پنداشت که با تذکر به دولت و مجلس از این پس لوایح خوب به مجلس داده می شود و از مجلس قوانین خوب بیرون می آید. جهان بابتکلیف قانون خوب نمی تواند داشته باشد. حکومتی قانون خوب تدوین می کند که استراتژی متین داشته باشد و استراتژی متین واسطه میان کار سیاسی و تفکر است. اگر استراتژی متنی بر تحقیق و تفکر نباشد داعیه ای بیهوده و احیاناً خطرناک است. در جهان کنونی در غرب و مخصوصاً در آمریکا استراتژی جای تفکر یا لااقل تفکر سیاسی را گرفته است و چنانکه دیده ایم و می بینیم بیشتر مقالات و کتبی که آثار خوب سیاسی شمرده می شوند در واقع متضمن استراتژی هایی است که لحن و فحوای نظری دارند. در جهان توسعه نیافته نیز تقریباً آنچه بنام اندیشه و نظر سیاسی اظهار می شود در بهترین صورت استراتژی های احیاناً بی اساس یا سست بنیاد است. البته همه این استراتژیها در اصل ناروا و غیر قابل توجیه نبوده اند و نیستند. اگر کسی آزادی و رفاه عمومی را مقصد يك استراتژی قرار دهد نیت او را باید تحسین کرد ولی بصرف اینکه نیت خیر دارد استراتژی را بی تأمل و بدون چون و چرا نمی توان و نباید موجه دانست. در دهه های اخیر در اروپا و آمریکا و از چند سال پیش در کشور ما تقدم توسعه سیاسی مطرح شده است. در مقابل کسانی هم می گویند که توسعه اقتصادی و بهبود زندگی مردم مقدم است. توسعه سیاسی چیزی نیست که بتوان با آن مخالفت کرد. توسعه اقتصادی هم جای حرف و بحث ندارد بشرط اینکه آن را به عهده مجلس و نگذاریم و گمان نکنیم که با تدوین و تصویب چند یا چندین و حتی چند صد هزار صفحه لایحه و قانون کار تمام می شود. قانون لازم و مفید و کارساز است بشرط اینکه شرایط اجرای آن فراهم باشد و مجریانی مهیای بکار بستن آن باشند و با هر قانون مسیری پیموده شود که به مقصد سیاست کلی کشور می رسد وگرنه توسعه سیاسی بصرف حرف و گفت و گو و تدوین قوانین و مقررات بجایی نمی رسد. توسعه راهی دشوار دارد که باید آنرا پیمود ولی مگر می دانیم که راه سیاست و توسعه سیاسی کشور کدامست. در

چند سال اخیر شعار تقدم و اولويت توسعه سياسي طرفداران و مدافعان بسيار داشته و با مخالفت هايي نيز مواجه شده است. مخالفان هم غالباً يا همگي مي گفته اند که توسعه اقتصادي مقدم است. نمي دانيم آيا دو طرف نزاع در ماهيت توسعه تحقيق کرده و درباره آن به نظر روشني رسيده اند؟ آيا آنها توجه کرده اند که در شرايط کنوني پيمودن راه توسعه چه دشواريهاي دارد و به آساني نمي توان شأني از توسعه را انتزاع کرد و آن را اولي و مقدم شمرد. کسي که شعار توسعه پايدار مي دهد يا تقدم شأني از توسعه را پيشنهاد مي کند بايد طرحي جامع براي توسعه در نظر داشته باشد و بداند که اولاً توسعه را نمي توان به شئون آن تقسيم کرد و براي تحقق شأني خاصي از آن کوشيد و ثانياً نه فقط اجرائي برنامه توسعه پايدار بلکه تدوين طرح آن نيز آسان نيست ولي ما به دشواري راه توجه نداريم و حتي هرچه کار و راه دشوارتر مي شود بجاي اينکه به رفع مشکل بينديشيم به آرزو و وهم پناه مي بريم. البته آرزوي توسعه پايدار تا حدي موجه است اما کسي که مدعي تقدم شأني اقتصادي يا سياسي توسعه بر شئون ديگر است بايد اين تقدم را اثبات کند و بتواند اجرائي آن را نيز به تفصيل و با ذکر امکاناتها و تواناييها در نظر آورد. شايد بگويند ژنرال مستبدي که در کره جنوبي راه توسعه اقتصادي را پيش گرفت و مرحله ای از آن را پيمود اهل بحث و نظر نبود و نگفت که توسعه اقتصادي مقدم بر توسعه سياسي است اما کسانی او را يکي از مظاهر تقدم توسعه اقتصادي دانسته اند هرچند که نظر حاصل از تأمل در تاريخ معاصر کره مؤيد اين تقدم نيست. اينکه رهبر مستبد توسعه اقتصادي کره به دست رئيس سازمان امنيت خود گذشته شد بسيار معني دار است. شايد کره در توسعه اقتصادي به مرحله اي رسيده بود که سياست توسعه نيافته را بر نمي تافت و به اين جهت سياست خشن استبدادي نه از بيرون بلکه از درون و با نيرويي که درست از مرکز سياست استبدادي بر مي خاست منفجر شد و اين مي رساند که اقتصاد و سياست و فرهنگ اموري مجزي نيستند. مسلماً کسانی که مظهر فرهنگ و معرفتند ضرورتاً سياستمدار نيستند و سياستمداران و فعالان صحنه اقتصاد در قلمرو خاص خود کار مي کنند اما جدائي اشخاص و وظائف بدان معني نيست که برنامه هاي سياسي و اقتصادي و فرهنگي بهم ربطي ندارد. توسعه بدون فرهنگ توسعه امکان ندارد. توسعه اقتصادي و اجتماعي و سياسي و فرهنگي را نيز نمي توان از هم جدا کرد. در غرب توسعه سياسي و اقتصادي بر اساس فلسفه مبتني بوده و کم و بيش متعادل پيش رفته است منتهي توجه کنيم که آنچه در پنجاه سال اخير بنام «توسعه» خوانده مي شود توسعه با گرده برداري از روي مدل اروپاي غربي و آمريکاي شمالي يعني توسعه طراحي شده است. در اروپاي غربي و آمريکاي شمالي توسعه سير طبيعي تاريخي داشته است اما در بقيه نقاط جهان توسعه از درون نجوشيده است و نمي جوشد و در همه جا صورت توسعه اروپاي غربي و آمريکاي شمال و ژاپن و . . . مطلوب و منظور نظر قرار گرفته است. براي رسيدن به اين توسعه مي بايست برنامه ريزي کنند و با محاسبه و دقت و همت نظمي هماهنگ و متناسب پديد آورند. اين برنامه ريزي کاري بسيار عظيم و دشوار است و معمولاً حفظ تعادل شئون از عهده طراحان و مجريان بر نمي آمد. اين تعادل را با اندازه گيري معمولي و رسمي نمي توان برقرار کرد. توسعه تعادل و اندازه خاص خود دارد و برنامه ريزان بايد خود مظهر آن تعادل و اندازه باشند تا بتوانند طرحي مناسب در اندازه اما جهاني که در مرحله تقليد وارد مي شود آن تعادل را از کجا بياورند؟ مشکل جهان توسعه نيافته اينست که نمي توانند آن تعادل را پيدا کنند. جامعه توسعه نيافته به زحمت اندازه را مي شناسد و رعایت مي کند (در کشورهاي توسعه نيافته دانشمندان هستند که در رياضيات و فيزيک سرآمدند اما مثلاً تنظيم چراغ راهنمايي چهار راهها از جمله مسائل حل نشدني است. در عالم فکر و نظر مسائل دشوار علمي را حل مي کنند يا مي توانند حل کنند اما وقتي به عملي مي رسند 2×2 مساوي چهار نمي شود بلکه گاهي کمتر و گاهي بيشتري است) و به اين جهت نه فقط توسعه کج و معوج مي شود بلکه مفهوم توسعه نيز در زمره مسائل اختلافي در ايدئولوژيها در مي آيد چنانکه اخيراً بعضی از صاحب نظران علوم سياسي و مخصوصاً استراتژيهاي غربي شأني مهم توسعه را، توسعه سياسي مي دانند يا مي گویند توسعه سياسي شرط توسعه در قلمروهاي ديگر است. استراتژي ای که در آن تقدم توسعه سياسي اصل قرار گرفته است بايد بتواند حوزه گفتار غالب سياسي را از آن خود کند. اخيراً مقاله خوبی می خواندم که در آن گفتارها (يا به اصطلاح رايج گفتمان هاي غالب در صد سال اخير کشور به ترتيب ذکر شده بود. مثلاً چند سال اول مشروطيت گفتار قانون و آزادي غالب بود و بعد گفتار «اقتدار گرايي» و محافظه کاري غالب شد و . . . شايد اين قبيل ملاحظات تاريخي از جهتي درست و قابل تأمل باشد اما اگر گفتاري در یک جامعه قوام يابد از پنج سال و ده سال بيشتري عمر می کند. گفتار غالب را با داعيه و شعار یک حزب يا دولت

اشتباه نباید کرد. من نمی گویم زبان و گفتار بعد از کودتای 28 مرداد 1332 زبان استیلا و استبداد نبود. حتی منکر نیستیم که در ادوار کوتاه پس از انقلاب از بعضی گفتارهای غالب در جهان چیزهایی را وام یا عاریت گرفته اند و حتی اطلاق گفتار غالب بر آنها چندان ناروا نیست اما تا آن حرفها گفتار ما و ضامن پیوند میان گویشها و زبانها شود سیاست و تدبیر حقیقی نیست، خواه در آن توسعه سیاسی مقدم شمرده شود یا توسعه اقتصادی مرجح و مقدم باشد. اگر شعارهای آزادی و حکومت قانون که در زمان مشروطه می دادند- و البته آرزوی بسیاری از دردمندان و مصلحان جامعه آن زمان بود- به دیسکورس (گفتار غالب) مبدل شده بود گفتار هرج و مرج یا استبداد مدرن نمی توانست جای آن را بگیرد. در جهان توسعه نیافته به دشواری می توان از گفتار غالب سخن گفت زیرا زبان و تفکر قوت ندارد و صحنه در تصرف شبه گفتارهاست. شبه گفتارهایی که با هم در نزاعند و هر زمان یکی غلبه نسبی پیدا می کند و دیگران را از صحنه می راند. شاید اکنون زمان آن رسیده باشد که از تجربه این نزاعها درس بیاموزیم. نویسندگان و اندیشمندانی که در این نزاع وارد شده اند اگر در اثبات مدعی خود موفق نباشند در نشان دادن نقص مدعی رقیب موفقند و اگر همه طرفهای بحث بتوانند نظر رقیبان را نقد کنند زمینه ای فراهم می شود که در آن بتوان طرحی از راه توسعه را یافت. در شرایط کنونی برای مدعی تقدم توسعه سیاسی بسیار مشکل است که لزوم این تقدم را اثبات کند بلکه بیشتر از فضیلت آزادی و دموکراسی می گوید و نشان می دهد که تقدم توسعه اقتصادی با دشواریهایی مواجه است و . . . علاوه بر این و مخصوصاً اگر توسعه به بعضی مهندسی های موضعی و جزئی اجتماعی و اقتصادی و سیاسی محدود شود و همه امور در عرض یکدیگر و بی ارتباط یا هم تلقی شوند، جامعه دچار تفرقه و تشتت می شود و ناهماهنگی و آشفتگی در کارها پدید می آید و در این وضع است که زمینه برای ورود و نفوذ ایدئولوژیها مهیا می شود و چون ایدئولوژی، کثرت و پراکندگی را بر نمی تابد باید یکی از شئون در صدر بنشیند و سمت وحدت بخشی را بعهده گیرد. با این پیش آمد نه فقط کشورهای توسعه نیافته صحنه نزاعهای ایدئولوژیک می شوند بلکه با غلبه این نزاع تفکر درباره مسائل حقیقی منتفی می شود. در این شرایط وقتی سخنی گفته می شود اولاً این سخن هرچه باشد سیاسی است (حتی اگر مثلاً بگویند این سینا و فردوسی نابغه بودند). ثانیاً پیش از اینکه سخن تحلیل شود و بدانند که از کجا آمده است و ناظر به چیست مخالف و موافق پیدا می کند و ثالثاً اگر در بحبوحه نزاع سخنی و گفتاری به استراتژی مبدل شود حتی مقصد ناپیدایی مبهمی که گاهی در وهم کسان می آمده است در میان هیاهو و قیل و قال بکلی پوشیده و گم می شود و رابعاً اصحاب دعوی بجای اینکه فکر کنند چرا راه را گم کرده اند گناه شکست را به گردن مدعی و رقیب و خصم می اندازند گویی توقع داشته اند که مدعی بر سر رفق آید و از موضع خود عدول کند و البته اقتضای بستگی به ایدئولوژی ها نیز جز این نیست زیرا در ایدئولوژی ها مخالف، دشمن است و حتی لیبرال هم مخالفت با لیبرالیسم را دشمنی می داند. در ایدئولوژی، طرحهای سیاسی دیگر در زمره امور اعتباری که اعتبار آن را در عمل باید سنجید، نیست بلکه هر قول سیاسی ممکن است به یک حقیقت اعتقادی غیر قابل چون و چرا مبدل شود. این وضع روحی و اخلاقی نه با توسعه سیاسی مناسبت دارد و نه توسعه اقتصادی از آن بر می آید بلکه وضع عسرت بی تاریخی است هرچند که زبان پر از الفاظ آزادی و آزادیخواهی و رفاه و قانون و نظم باشد. این سخنان را بر مخالفت با تقدم این یا آن شأن توسعه بر شئون دیگر حمل نباید کرد زیرا پیش از هر مخالفت یا موافقتی باید شرایط امکان هر یک از آنها را در نظر آورد فی المثل آزادی گیاهی نیست که در هر زمین بروید و در هر هوایی رشد کند. آزادیهای سیاسی در عالم متجدد پدید آمده اند و وجودشان مسبوق و موقوف به وجود شرایطی است. آزادی فقط با طرد و حذف مخالفان آزادی بوجود نمی آید (چنانکه آزادیخواهی را نیز با نفی و سرکوب آزادیخواهان نمی توان نفی کرد). این قول که در روابط آدمیان و در سیاست آزادی اصل است و هر جا آزادی نیست موانعی بر سر راه آن بوده است، توهم بد و گمراه کننده ای است. آزادی سیاسی يك امر تاریخی است و جز در دوران تجدد در هیچ دوران دیگری سابقه ندارد. آزادیهای مقرر در اعلامیه حقوق بشر حتی در دموکراسی آتن مطرح نبوده است. توجه کنیم که دموکراسی آتن سقراط را به جرم بی اعتقادی به خدایان یونانی محاکمه و محکوم کرد. اگر آزادی های سیاسی و حقوقی که در اعلامیه حقوق بشر ذکر شده است حتی در یونان هم سابقه نداشته است پس در کجای جهان و در کدام تاریخی می توان سراغ آن را گرفت. اینکه کوروش را اولین بانی حقوق بشر بخوانند و انتخاب داریوش هخامنشی به سلطنت را جزء سوابق دموکراسی بشمار آورند و خسرو انوشیروان ساسانی و امیر نصر سامانی و محمود غزنوی و آلب ارسلان سلجوقی و . . . را به مخالفت با آزادی منسوب کنند، سخن نادرست نگفته

اند چنانکه اگر بگویند دیوار هندوانه نمی خورد دروغ و نادرست نگفته اند اما این قبیل سخنان اگر جایی در زبان شعر نداشته باشد، هیچ چیزی از گذشته نمی گوید. محمود غزنوی و معاصران او نمی توانستند آزادیخواه باشند یا به مردم آزادی بدهند. مردم زمان محمود هم آزادی نمی خواستند و با مفهوم آزادی آشنایی نداشته‌اند. هر عالمی امکانهایی دارد و آزادی از جمله امکانهای عالم جدید است و در زمانهای پیش از تجدد چنین امکانی در برابر نظر آدمی نبوده است. اکنون هم شاید دایره امکان آن تنگ و محدود شده باشد اما نمی توان گفت که آزادی سیاسی از افق عالم متجدد محو شده است. عالم متجدد از آزادی جدا نمی شود هرچند که با تحقق امکانهای آن آزادی هم محدود می شود. اکنون هیچ جای جهان از تأثیر تجدد برکنار نمانده است. بعضی کشورهای و جامعه‌ها یکسره متجدد شده اند و بعضی دیگر میان تجدد و پیش از تجدد از گذشته بریده و به تجدد چنانکه باید نپیوسته اند. در عالم توسعه یافته و متجدد از دوپست سال پیش فرد و فردیت و آزادیهای سیاسی دائرمدار قول و فعل سیاسی بوده است اما در سالهای اخیر بنظر می رسد که آزادی با محدودیت های بیشتر مواجه شده است و ظواهر حکایت از آن دارد که این محدودیت ها بتدریج آشکار و آشکارتر می شود فی المثل آنچه در آمریکا روی می دهد و مخصوصاً توسل به فلسفه برای توجیه اعمال قدرت، آغاز عدول رسمی از اصول لیبرالیسم است. آیا اکنون آزادی به جهان توسعه نیافته انتقال می یابد یعنی آیا آزادی در جهانی که هنوز همه امکانهای تجدد متحقق نشده است می تواند جایگاه وسیع تری داشته باشد؟ در جهان به اصطلاح توسعه نیافته و در راه توسعه، آزادی با دو محدودیت مواجه است. یکی همان محدودیت ذاتی مدرنیته است. در مدرنیته آزادی و غلبه باهمند. این محدودیت که بالذات به عالم تجدد تعلق دارد بر جهان توسعه نیافته نیز سایه افکنده است. بعضی از نویسندگان جهان توسعه نیافته که می گویند ما هنوز راه مدرنیته (تجدد) را طی نکرده ایم و به افکار پست مدرن کاری نداریم می پندارند که جهان توسعه نیافته مثلاً در مرحله ابتدایی تاریخ تجدد قرار دارد و می تواند و باید به تمام مراحل تاریخ تجدد را ..... زودتر طی کند. این حرف در صورتی موجه است که بتوانند بگویند ما در کجای تاریخ تجدد قرار داریم. آیا معاصر دیکارت و نیوتون و لاکیم یا در عصر گوته و مارکس و اوگوست کنت بسر می بریم. ما معاصر هیچک از اینها نیستیم بلکه در حاشیه تاریخ غربی ناظر نمایش تولید و مصرف و گذران تمدن تکنولوژیک متجددیم یا در پی حاصل تاریخ تجددیم نه اینکه در مرحله ای از مراحل تاریخ باشیم. آنها دریافته اند و ظاهراً در نمی یابند که نه فقط حدود اندیشه توسعه در جهان متجدد معین شده است بلکه هوای تنفس جهان توسعه نیافته نیز از همانجا می آید. شاید می پندارند که قدرتهای جهانی تنها استقلال سیاسی و اقتصادی کشورهای جهان را از میان برده اند اما به استقلال اخلاقی و فرهنگی و علمی و فکری آنها کاری نداشته اند یا بدتر از آن گمان می کنند که سیر تاریخی غرب یک سیر طبیعی بوده و هر کشوری باید (بطور مکانیکی) همان مراحل را بگذراند و چه بهتر که با استفاده از تجربیات غرب جهشی هم در بعضی مراحل و مواقع داشته باشد. این تلقی بر چند اصل و فرض موهوم مبتنی است. یکی اینکه تاریخ سیر خطی دارد و همه راهها بجایی می رسد که اروپای غربی و آمریکا و . . . به آنجا رسیده اند (وقتی این اصل اساسی تجدد مورد چون و چرا قرار می گیرد کسانی پریشان و عصبانی می شوند و صاحب چون و چرا را مخالف آزادی و . . . می خوانند). فرض دیگر که مخصوصاً باید درباره آن اندیشید اینست که دموکراسی یک طرح سیاسی انتزاعی است و این طرح را همه هر وقت که بخواهند در هر جا می توانند متحقق کنند. مسلماً ما می توانیم مفهوم دموکراسی را در نظر خیال آوریم و از مزایای آن سخن بگوییم اما دموکراسی یک امر تاریخی است. دموکراسی لیبرال در آغاز تجدد پدید آمده و پیش از آن هرگز وجود نداشته است و شاید زمانی بیاید که باز هم جایی برای آن نباشد. اینکه لیبرال دموکراسی، پایان تاریخ است سودای بدی نیست و تا مدتی می توان به آن دلخوش بود اما این دلخوشی اگر مایه غفلت و مانع توجه به تحولاتی شود که در پایان دوران تجدد روی می دهد، دلخوشی چندان خوبی نیست. از هم اکنون در بزرگترین کشور دموکرات جهان، حکومت با استناد به قول یک صاحب نظر که می گفت دموکراسی را آفات و آسیب هایی تهدید می کند، در صدد برآمده است که انگشت در جهان کند و به جستجوی شرعی که دموکراسی را تهدید می کند برخیزد غافل از اینکه لیبرالیسم و دموکراسی درست با سودای غلبه بشر بر ثنویت مانوی و دیکارتی پیروز و برقرار شده است و با تجدد آن نمی توان لیبرالیسم و دموکراسی را از خطر رها کرد. دیروز دشمن دموکراسی را در گذشته تاریخ غربی و البته در درون آن می جستند. اکنون دشمن را در خارج جهان غرب یافته اند و برای نابود کردنش هرچه بتوانند می کنند ولی این پیش آمدها نشانه پدید آمدن بزرگترین خطر برای دموکراسی و بدترین دشمنی با آن است. دموکراسی نه با اراده

مطلق اشخاص بلکه با اراده به آزادی پدید آمده است و این اراده نه همیشه وجود دارد و نه می تواند وجود داشته باشد. خوش بینی فعلی در مورد آینده دموکراسی شاید در کنار به اصطلاح بنیادگرایی وجهی داشته باشد و البته هر جا که خطر استبداد باشد جانب آزادی را باید نگاه داشت اما در مقام علم و نظر نمی توان از این معنی غفلت کرد که دموکراسی متناظر با بنیادگرایی، بنیاد استوار ندارد و اگر چنین باشد در حقیقت این دو وضع در مقابل هم قرار ندارند بلکه لازم و ملزوم یکدیگرند. روشنفکران اگر در این معنی تحقیق کنند حتی اگر به تصدیق آن پردازند نظری بهتر و روشن تر نسبت به کشور خود و جهانی که در آن بسر می برند پیدا می کنند.

محدودیت دوم آزادی (که از محدودیت اول بسیار آشکار تر می نماید) فراهم نبودن شرایط و لوازم مادی و روحی و اخلاقی دموکراسی و فقدان مؤسسات و سازمانهای مناسب آن است. این محدودیت ها و موانع را معمولاً به سنت ها نسبت می دهند و می گویند سنت ها را باید تعدیل و اصلاح کرد تا راه برای تجدد باز شود. مسلماً سنت ها وقتی در جای خود قرار دارند از ورود عناصر بیگانه ممانعت می کنند. اندیشه مندرج در کتاب روح القوانین منتسکیو را با مضامین کتابهای شیخ طوسی و غزالی نمی توان جمع کرد اما مگر ما در سیاست و حتی در اصول فکر و نظر از غزالی پیروی می کنیم؟ مگر ما جهان و اشیاء و آدمیان را از چشم شیخ طوسی می بینیم؟ ممکن است بگویند لازم نیست جهان را مثل شیخ طوسی و ابو حامد غزالی ببینیم. سنت های ما مستقل از نگاه شیخ طوسی و امثال او به جهان، باقی و برقرار است و زندگی ما را راه می برد. بعضی از احکام و سنت های مانع را هم ذکر می کنند. انکار نمی توان کرد که نبودن موانع شرط آزادی است اما بصری برداشتن مانع، آزادی فرا نمی رسد بلکه موانع آزادی بدریج با خواست آزادی و در سیر آزادی از سر راه برداشته می شود و البته هرگز به مرحله ای نمی رسد که هیچ مانعی در برابرش نباشد. آزادی همواره مستلزم جنگ با موانع و در حقیقت آزاد شدن است مع هذا آزادی را صرف آزاد شدن از قید سنت ها نباید دانست. مردم همواره با سنت هایشان زندگی می کنند و اگر سنت نبود آزادی نبود چنانکه برای ماهی و کبوتر اگر آب و هوا نبود زندگی و پرواز ممکن نمی شد. گذشته از این در مقام جدل نیز می توان پرسید که مردم از قید سنت ها آزاد بشوند که چه بشود؟ در کجای جهان و در کدام تاریخ مردم سنت های خود را رها کرده اند تا پس از آزادی از آنها رسم و راه تازه زندگی خود را برگزینند؟ حتی در يك انقلاب که ظاهراً نظم تازه بر اساس ویرانه های نظم گذشته بنا می شود در حقیقت نظم نو مقدم بر ویرانی نظم گذشته است. مردم تا به چیزی دل نبسته باشند و مقصودی نداشته باشند از داشته های خود چشم نمی پوشند و دست بر نمی دارند. درباره سنت و مدرنیته زیاد می گویند و می نویسند اما هنوز چنانکه باید در طرح مسئله دقت نشده است. مطلبی که بیشتر تکرار می شود اینست که مثلاً مسلمانان عادات و سنت هایی دارند که به تجدد راه نمی دهد و به این جهت است که آنان از راه تجدد و توسعه بازمانده اند. در اینکه مسلمانان آداب و سنی دارند و با آن آداب زندگی می کنند خلاف نیست ولی مگر کدام قوم بدون آداب و سنن بوده است؟ آیا سنن یهودی و مسیحی با تجدد موافقت داشت و آیا یهودیان و مسیحیان هیچ مشکلی در پذیرفتن تجدد نداشتند؟ می گویند و درست می گویند که در رنسانس و رفورم سنت های مسیحی چنان تعدیل شد که دیگر مانع مهمی در برابر تجدد نبود ولی توجه کنیم که این تحول و تعدیل با يك طرح سیاسی اجرا نشد یعنی مسئله این بود که ببیند چگونه باید مسیحیت را تفسیر کنند تا راهگشای نظامهای سیاسی و اقتصادی تجدد باشد عبارت دیگر اولاً تعدیل و تحول سنت ها با طراحی صورت نگرفت. ثانیاً این تحول ناظر به مقاصد معین سیاسی و ایدئولوژیک نبود. در اروپا سنن دینی و قرون وسطایی در يك انقلاب فکری دگرگون شد و سیاست جدید در پی تعدیل سنن پدید آمد. تعدیل کنندگان هم اولاً بیشترشان مسیحی و کلیسایی بودند، ثانیاً خود به تفسیر دین و توضیح وضع دینداری در زمان خود پرداختند. آنها صرفاً به مخالفت با تلقی موجود برخاستند و نگفتند که مثلاً کلیسا باید به تلقی های واقعی یا فرضی دیگر هم مجال بدهد بلکه تلقی های خود را عنوان کردند اما بحث هایی که درباره سنت و تجدد در کشور ما صورت می گیرد بیشتر سیاسی و ایدئولوژیک است و به این جهت اثرش عمیق و پایدار نیست. این پندار که سنت ها سخت و محکم بر جای خود نشسته اند و به تجدد راه نمی دهند اگر مانع توسعه نباشد - که البته مانع مهمی نیست - نشانه نقص و ابهامی در طرح مسئله تجدد است. مسئله تجدد، مسئله سیاسی نیست و

چرا باید کاری که به سیاست مربوط نیست و انجام دادنش از عهده سیاست بر نمی آید به آن واگذاریم. سیاست نه می تواند سنت را تغییر دهد و نه به استقلال از عهده محافظت از آن بر می آید. نگاه سیاست به سنت و اعتقادات و افکار نگاه انتزاعی است. در بحث های ظاهراً فلسفی و در واقع سیاسی مربوط به سنت و مدرنیته، غالباً تصور و تلقی اینست که در جایی انبوهی از سنت ها مترکم شده و از ورود و نفوذ تجدد جلوگیری می کند پس باید این خانه را خالی کرد تا جا برای تجدد باز شود. می بینیم که بحث هنوز آغاز نشده، مبنای آن که یک استراتژی است خود را نشان می دهد گویی بحث سنت و مدرنیته برای این درگرفته است که با اقدام های سیاسی معین راهی برای آمدن و اقامت تجدد گشوده شود ولی این یک طرح عملی بی ثمر است. متفکر هرگز جهان را صحنه جنگ امور متباین نمی بیند و فکر نمی کند که جهان انبار اعتقادات و آداب و سنن است و می توان این انبار را از یک کالا خالی کرد و در آن کالای دیگری ریخت. من نمی گویم با آمدن تجدد سنت ها سر جای خود می مانند بلکه می گویم آنها را با برنامه سیاسی نمی توان تغییر داد. البته با سیاست بسیار چیزها بوجود می آید یا از میان می رود اما خرج همه این بوجود آمدن ها و از میان رفتن ها را در بنیاد فکری سیاست می توان یافت چنانکه نسبت سنت با سیاست هم در همین جا فهمیده می شود پس اگر سیاست را در جای شایسته خود قرار دهیم شاید بتوانیم فکر کنیم که یک سیاست درست هرگز در صدد جنگ با سنت ها بر نمی آید زیرا اولاً چنانکه گفتیم سیاست اگر به تنهایی به جنگ با سنت برخیزد شکست می خورد، ثانیاً در شرایط کنونی نیازی به جنگ با سنت نیست. این نظر هم گاهی عنوان می شود که باید به سنت رجوع کرد و از آن برای سیر در راه آینده نیرو و مدد گرفت ولی مشکل اینست که در نزاع معلوم نیست که نسبت چیست و چگونه باید آن را تعدیل کرد یا به آن بازگشت. مسلماً آنها که سنت را بهانه و وسیله برای اقدامهای سیاسی یا شبه سیاسی می کنند چه مخالف سنت باشند و چه خود را به آن وابسته بدانند نسبتی با سنت ندارند. عبارت دیگر در زمان ما فهم سنت بسیار دشوار شده است و مخصوصاً صورتی از میل شکست خورده به تجدد وجود دارد که نقاب عصیت دینی بصورت خود زده است. این عصیت، ربطی به سنت ندارد و اگر به اقدام های خشن مودی شود خشونتش، خشونت سنت در برابر تجدد نیست و مخصوصاً این خشونت را با قهر و خشونت متقابل نمی توان از میان برد بلکه باید ماهیتش را بر آفتاب افکند. نام این ماجراجویی را فهم سنتی دین نباید گذاشت. حرفهای امثال بن لادن تلقی سنتی از دین نیست. درست است که بن لادن و امثال او در ظاهر به زبان سنت سخن می گویند اما پیوند اینان با سنت سطحی و ظاهری است. آنها چون نمی دانستند و نمی دانند که با تجدد چه کنند و از چه راهی با آن کنار آیند از دود و بوی باروت و صدای بمب و خمپاره و سودای غلبه بر مرگ برای خود پناه غفلتی ساختند و چون زبان گویا نداشتند و از دهانشان جز دود و فریاد کدورت چیزی بیرون نمی آمد، با صدای انفجار بمب پیام دادند که: «چون نمی توانیم در ساختن جهان شریک باشیم پس همه چیز را نابود می کنیم.» این روح ویرانگری از سنت بر نیامده است. سنت با این طنین و معنایی که بر زبان ما جاری می شود یک ساخته جدید و معاصر و ملازم با مدرنیته است و جلوه خود را در مقابل تجدد (مدرنیته) پیدا کرده است. از این سنت انتزاعی ملازم با تجدد است که خشونت بر می آید نه اینکه تجدد آزاد و رها شده از سنت و عین تساهل و قهر باشد و سنت خشونت را از گذشته و از دورانهایی «ظلمت» پیش از تجدد با خود آورده باشد. پس یکبار دیگر در مسئله تقابل سنت و مدرنیته (تجدد) تأمل کنیم. شاید این تقابل ساختگی باشد یا به آن صورت که ما تصور می کنیم نباشد. ما می پنداریم در مناطقی از جهان تمام سنت با تمام تجدد در مقابل هم قرار گرفته اند و مرادمان از سنت در روشن ترین تلقی، آداب و رسوم عهد گذشته پیش از تجدد است ولی شاید بهتر باشد که سنت را جهان پیش از تجدد بدانیم. اگر چنین است هرگز میان دو جهان متجدد و پیش از تجدد جنگی واقع نشده است. عالم تجدد از بطن قرون وسطی و با رجوع به جهان قدیم پدید آمده است. با فرا رسیدن تجدد استوانه جهان قدیم در هم ریخته و قانون تجدد جانشین رسم و ناموس گذشته شده است. رنسانس جنگ با قرون وسطی نبود بلکه آغاز پدید آمدن یک عهد و افول عهد قدیم بود. رنسانس نیامد که قرون وسطی را تضعیف کند و جای آن را بگیرد بلکه رنسانس عین تضعیف قرون وسطی و برآمدن تجدد و جهان نو بود و به تدریج که تجدد قوام یافت و نظم و قانونش در همه جا جلوه کرد و کم و بیش غالب شد، نظم پیش از تجدد از جلوه و منشأثیت اثر و روایی و رواج افتاد. در بحبوحه این بر آمدن و گسترش جهان نو و راه یافتن سستی در ارکان جهان پیشین بود که صورتی از تقابل سنت و تجدد مطرح شد. اگر تجدد با تمام قوا و قدرتتش چنانکه در اروپای غربی ظاهر شد در هر جای دیگر جهان ظهور کرده بود، با سنت همان می کرد که اروپا با قرون وسطی



کرد و اگر جهان قدیم استحکام زمان شیخ طوسی و فردوسی و ابن سینا و غزالی و محی الدین بن عربی و سنت اوگوستن و آلبرت کیپر داشت مدرنیته از آن بر نمی آمد یا به آن راه پیدا نمی کرد پس این جنگ سنت و مدرنیته که اینهمه از آن می گویند چیست و از کجا آمده و در کجا جریان دارد؟

تجدد چنانکه گفتیم از بطن قرون وسطی بیرون آمد و اگر چنین نبود متجددان به گذشته بلافصل خود نام قرون وسطی نمی دادند. این تقابل را هگل تقابل دیالکتیک تاریخ می خواند اما تقابل کنونی میان سنت و مدرنیته از سنخ دیگر است. تجددی که از زمین قرون وسطای اروپا روئیده بر همه جهان سایه گسترده است. این سایه گرچه سایه تجدد است اما عین نظم محکم و متین متجدد نیست و به این جهت نمی تواند در همه جا جایگیر شود. این تکلف در جایگیر شدن نظم سایه وار تجدد با آماده نبودن زمینه و قوه قبول در مردم جهان توسعه نیافته شدت پیدا می کند پس در واقع قدرت نام تجدد به جهان قدیم نرفته است تا سنت قائمه را از در براند و خود جای آن را بگیرد. نزاع فعلی چالش تجدد دورمانده از نیروی اصلی برای ورود به خانه وجود مردمی است که چیزی از رؤیای تجدد قرن هیجدهم و نوزدهم شنیده اند اما تکلیف خود را با آن روشن نکرده اند و نمی دانند با تجدد ضعیف چه باید بکنند و این تجدد نیز راهی هموار و آسان به خانه ای که گفتیم ندارد. صد سال پیش این چالش قواعد و رسوم دیگری داشت. متجددان و تجدد مآبان خوشبین بودند و فکر می کردند که اگر سخن خود را به گوش اهل سیاست و حکومت بگویند مقدمات ورود به زندگی مدرن فراهم می شود. در سوی سنت هم دو گروه بودند. یکی گروهی که با غرب بکلی بیگانه بود و دیگر کسانی که می کوشیدند قدری زبان تجدد بیاموزند و از موضع خود با آن زبان سخن بگویند. در آن زمان تجدد بدون پشتوانه تفکر جدید نمی توانست بسط یابد اما اکنون جهان بدون توسل به فلسفه و با علم و سیاست و تکنولوژی متجدد می شود و ظاهراً خانه را هم برای اینها نباید آماده کرد. دیگر اینها را مردم از آن خود نمی کنند و به خانه وجود راه نمی دهند بلکه مصرف می کنند ولی این مصرف کردن هرچند در ظاهر مطبوع است، آسان و بی دردسر نیست و گاهی مقاومتی در برابر آن می شود و گاهی ممکن است مقاومت به زبان سنت باشد. حتی قدرت تجدد نیز که در سیاست و تکنولوژی منحل شده است ابایی ندارد که در طریق قهر و استیلا از الفاظ و عبارات منسوب به سنت بهره بگیرد گویی جنگ سنت و تجدد به جنگ خانگی مبدل شده است.

تاریخ بنائنی نیست که با ترکیبی از مصالح و مواد قدیم و جدید ساخته شده باشد. دولت آمریکا هم که از مقابله با شر و شیطان دم می زند این تعبیرات را از زبان دینی گرفته است اما زبان دولت آمریکا زبان دین و سنت نیست بلکه سخن خشونت است که تقابل و مقابله سنت و تجدد با آن بیان می شود. اگر ایندو همچنان در برابر هم قرار داشته باشند در هر سو که باشیم کارمان به خشونت می کشد مگر اینکه بتوانیم از این تقابل موهوم بگذریم. در این تقابل موهوم نه تجدد است و نه سنت صفت و طبیعت خود را دارد. سنت اگر به عالم پیش از تجدد تعلق داشته است و اکنون نیز با تجدد کاری ندارد، لاجرم در جهان تجدد نفوذ و قدرتی هم نمی تواند داشته باشد. آنچه معمولاً سنت انگاشته می شود مقداری از عادات بازمانده از گذشته و جدا شده از اصل خود است. این عادات در جایی که اراده بسوی تجدد پدید آمده است نشاط چندان نداشته و مقابله ای سخت میان آنها و تجدد روی نداده است. تجدد که بیاید بدون اعلام رسمی جنگ، بسیاری از عادات گذشته را تغییر می دهد و بعضی را دست نخورده و بعنوان امور تفنی و ذوقی سر جایی خود باقی می گذارد و احیاناً آنها را ترویج می کند. اینها نکاتی است که در طراحی توسعه باید کم و بیش مورد نظر و توجه باشد. در غیر اینصورت کاری جز طرح و تدوین یک استراتژی (البته غیر واقع بینانه) نمی توان کرد. اینکه برای پیشبرد این استراتژی چه خون جگری باید خورد و بجایی نرسید، قصه تلخ تاریخ معاصر کشورهای توسعه نیافته است. البته نمی توان این امکان را انکار کرد که در این آزمایش بعضی مشکل های توسعه و موانع مدرنیزاسیون قدری ظاهر تر شود و پیش چشم عبرت بین (که اینهم وجودش نادر است) قرار گیرد. معمولاً توسعه را - که امر بسیار دشواری است - سهل می گیرند و چنان می انگارند که حصول آن قهری است و تنها وظیفه ای که ما داریم اینست

که زحمت بکشیم و بگویم چه نوع و چه صورتی از آن را می خواهیم. آیا طالب توسعه پایداریم یا فعلاً به توسعه اقتصادی یا سیاسی اقتصار می کنیم. صد سال است هرچه کرده ایم به توسعه نرسیده ایم اما شاید هنوز کسانی چنان از توسعه حرف می زنند که گویی آن را در مشت خود دارند و باید وقت پیدا کنند و تصمیم بگیرند که چگونه آن را بر وفق آمال و متناسب با سلیقه های خود در آورند. حقیقت اینست که جهانی شدن بجای اینکه امر توسعه را تسهیل و تسریع کند برنامه ریزی دشوار آن را دشوارتر و گاهی حتی منتفی کرده است گویی در دوران جهانی شدن، توسعه دیگر به برنامه نیاز ندارد.

مع هدا هنوز می توانیم از برنامه ریزی توسعه بگویم و فکر کنیم که مثلاً در يك برنامه ریزی توسعه شأن سیاسی آن باید مقدم باشد. در این صورت برنامه ریزی بیشتر ناظر به توسعه و تقویت سازمانها و نهادهای مدنی می شود ولی با این تلقی، تقدم توسعه سیاسی، تقدم شرفی و حتی بهتر بگویم تقدم شعاری است زیرا توسعه نهادهای مدنی مستلزم اجرای برنامه های اقتصادی و آموزشی و اصلاحات اداری است. وقتی در برنامه توسعه سیاسی اصلاح نظام آموزش و پژوهش و مدیریت و تولید جایی نداشته باشد کار به قیل و قال و نزاع می گذرد و نتیجه ای بدست نمی آید. خلاصه کنم طرح تقدم توسعه سیاسی غیر از طرح برنامه توسعه سیاسی است. يك حکومت یا يك حزب می تواند در تمهید مقدمات و فراهم آوردن شرایط و رفع موانع توسعه سیاسی اقدام کند اما طرح تقدم، نه عالم بحث و نظر و نه به استراتژی تعلق دارد و اگر نظر را با استراتژی اشتباه کنند گرچه ممکن است مایه رونق موقت مجالس بحث و خبر شود، چون بقول کانت مطلب جدلی المطرفین است و هر يك از دو طرف نزاع دلائلی برای خود دارند (و غالباً هر دو طرف در طرح مسئله به اشتباه افتاده اند) بحثشان به جایی نمی رسد و از آن جز خستگی و ملال چیزی عاید نمی شود. اگر کسی حقیقتاً در جهان توسعه نیافته در اندیشه توسعه سیاسی است باید به وضع جهان معاصر بیندیشد.

توسعه سیاسی اکنون در عصر جهانی شدن یا در دوران پس از امپریالیسم (که گروهی از صاحبانظران به آن نام مبهم دوران امپراطوری داده اند) به اعتباری آسان و به اعتبار دیگر مشکل تر از هر زمان دیگری است زیرا امپراطوری که از درون دموکراسی سر برآورده است هم صادرکننده و هم محدود کننده دموکراسی یا عین محدودیت آنست. در این جهان دیگر فرد و جمعی باقی نمانده است که طالب آزادی باشد. وجود بشر که بالذات عین ربط و نسبت است اکنون در نسبت های مجازی و موهوم منحل شده است. جهان هم جهان ارقام و روابط رقمی موهوم است و شاید تا چند سال دیگر کاری و مقصدی جز مشغول شدن به بازی ارقام و نشانه های موهوم نماند. از سویی دیگر کدام قدرت حکومتی است که بتواند جلوی گفتن و دیدن و شنیدن را بگیرد. مهم اینست که برای گفتن چه داریم و چه می خواهیم بینیم و بشنویم. توسعه سیاسی صورتی که پس از انقلاب فرانسه در اروپا تحقق یافت کم کم به پایان راه خود می رسد. گل آزادهایی که در قرن هیجدهم شکفت، اگر پرپر نشده باشد بسیار پژمرده شده است. دوستداران حقیقی آزادی می توانند و باید از این بابت متأسف باشند و اگر بی خبر از ماجرای که بر سر آزادی رفته است، به آزادی موهومی دل بسته اند و می پندارند در هر جا و هر وقت می توان به آن رسید، بیش از اندازه خوش بینند. این پندار که راه آزادی راهی طی شده است و اکنون آسان تر از گذشته می توان آن را پیمود از دو جهت نادرست و فریب دهنده است: اولاً راه تاریخ هرگز باز نمی ماند و پشت سر روندگانش بسته می شود و هر قومی باید راه را خود بگشاید و هموار کند. ثانیاً راه تاریخ از جنس و سنخ راههای مکانی و جغرافیایی نیست. در راه تاریخ راه و رونده باهمند بلکه همان رونده است و رونده راه است. مقصد هم با رونده و با راه است. می گویند اگر چنین باشد پیوستگی تاریخی منتفی می شود و دیگر سخن هایی از این قبیل که افق آزادی محدود شده است وجهی نمی تواند داشته باشد ولی توجه کنیم که راه تاریخ را مردمان با سلیقه های شخصی خود نمی گشایند بلکه راهی که در نظر آمده است با همت آنان گشوده و پیموده می شود. مردم در عالمی که هستند شأن خود را باز می یابند پس عبرت تاریخ هم بکلی بی وجه نمی شود. درست است که از درس عبرت تاریخ بسیار حرف

می زنند و کمتر دیده ایم (و راستی کجا دیده ایم؟) که از تاریخ درس و عبرتی آموخته باشند. اگر رهرو باشیم شاید بتوانیم از تاریخ درس بیاموزیم. ما اکنون چه بخواهیم و چه نخواهیم تاریخ غربی یا تاریخ تجدید را پیش چشم داریم و ناگزیریم که آن را پیش چشم خود دانسته باشیم و از آن درسها بیاموزیم اما اگر این تاریخ را موزه ای می دانیم که در آن اشیائی را گرد آورده اند و ما تماشاگران و مشتربانیم و هر چیزی که بخواهیم بر می گزینیم و بهمان صورت که هست خریداری می کنیم، بهتر است قدم در راه گذاریم تا قدری امکانها و توانائیهای خود را بازشناسیم و دریابیم که تاریخ موزه نیست. موزه، تاریخ مرده است. در موزه تاریخ، آزادی و عدالت و برابری یافت نمی شود هرچند که شاید اشیاء موزه در نظر عبرت بین يك مورخ یادآور عدل و ظلم و عظمت و حقارت و انحطاط و خردمندی و بی خردی و . . . باشد. اگر آزادی را در موزه تاریخ نمی یابیم باید ابتدا ببینیم در کجا می توان نشانش را یافت و چگونه می توان به آن رسید و این وظیفه بسیار دشواری است. پیداست که اعلام دشواری راه گروههایی از دوستداران دموکراسی را آورده می کند و شاید به همین جهت در سالهای اخیر آرائی بیشتر مورد استقبال قرار گرفته است که در عین آراستگی به ظواهر علمی و اصطلاحات فنی، متضمن این بشارت باشد که به آسانی می توان مشکل توسعه سیاسی را گشود و به آزادی رسید بی اینکه دیگر به پیمودن راه نیازی باشد. فقط باید در بسته را با کلید اقدام سیاسی گشود. مهم نیست که طی صد سال هزاران بار کلید شکننده ای که ساخته اند در قفل شکسته و درمی گشوده نشده است. باز هم کلید را به شکل و رنگ دیگر می سازند و حاضر نمی شوند که از دشواری راه و لزوم آمادگی و فراهم کردن زاد راه چیزی بشنوند. بنظر اینها کارها را تعلیق به محال نباید کرد و تخم نومیدي نباید پراکند و هرگونه عمل و اقدام مفید را غیر ممکن نباید ساخت. راستی «ناگه غروب کداملین ستاره ژرفای شب را چنین بیش کرده است» که ما امر محال یا بسیار دشوار را ممکن و آسان می انگاریم و توجه به مقدمات و شرایط امکان علم و عمل را تعلیق به محال قلمداد می کنیم. آیا قوه تشخیص تفاوت میان ممکن و ممتنع، آسان و مشکل، مهم و بی اهمیت، لازم و غیر لازم، مفید و مضر و . . . چندان ضعیف شده است که بجای باز کردن چشم و دیدن اطراف و درک و طرح مسائل و حل آنها به تمناهای محال سرگرم شده ایم. مراد این نیست که تمناهای توسعه سیاسی تمناهای محال است. این تمنا وقتی موجه است که به شرایط لازم آن توجه شود. توسعه سیاسی با نوشتن چند مقاله و ایراد سخنرانی و تدوین و تصویب قوانین و تصویبنامه تمام نمی شود و اگر فکر کنیم که شرایط روحی و فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی که برایش ذکر می کنند بی وجه و بی معنی است و توسعه سیاسی مشروط به هیچ شرطی نیست و موانعش همه موانع سیاسی است یا هرچه هست با سیاست از عهده اش می توان برآمد، لااقل شرایط سیاسییش را باید فراهم کرد.

اکنون جهان در آستانه يك تحول بزرگ است. روابط بین الملل و نظام جهانی دوپست ساله اخیر بی اعتبار شده است و قاعدتاً باید نظام دیگری بوجود آید اما تا آن زمان قدرتهای بزرگتر از وقت استفاده می کنند و ارزش های خود را با آتش و موشک به مناطق دور و نزدیک می فرستند. رفتار آنها طوری است که گویی فکر می کنند توسعه سیاسی شرایط نمی خواهد. اگر مثلاً یک حکومت مستبد مانع است باید آن را بهر قیمت از سر راه برداشت. اینکه بعد از خلع مستبد چه می شود صبر باید کرد و بهای توسعه سیاسی را باید پرداخت اما تمام بحث بر سر بهای توسعه سیاسی است. در وهله اول بنظر می رسد که توسعه سیاسی مجانی یا ارزان است ولی خیلی زود به تجربه معلوم می شود که هزینه کار کم نیست. متأسفانه در سالهای اخیر مثال و موردی از توسعه سیاسی آسان یاب را سراغ نداریم. البته محال و حتی بعید نیست که نظام سیاسی بعضی کشورهای توسعه نیافته به دموکراسی میل کند زیرا در جهانی که مسخر ارتباطات شده است بنیاد سیاست نیز بر باد قرار دارد و چه بسا که ارتباطات، سیاست را راه برد. پیداست که دموکراسی مبتنی بر ارتباطات در بهترین صورت مثل نهالی است که آن را در گلدان کاشته باشند اما بهرحال دموکراسی است. نظامهای سیاسی کنونی و از جمله دموکراسی که کم ضررترین آنهاست، دیگر ریشه در خاک ندارند و احیاناً از مدد و پشتوانه تکنیک برخوردار می شوند. گرچه تکنیک نیز دیرزمانی است که خودسر شده و با فاشیسم و توتالیتریسم و دموکراسی و سوسیالیسم نسبت یکسان پیدا کرده است. با توجه به این نکات تلقی ایدئولوژیک و رؤیایی

از دموکراسی حتی برای کسانی که جز به سیاست به چیزی نمی اندیشند زبیده نیست. در این معنی بحث نمی کنیم که آیا دموکراسی اگر محقق شود و پایدار بماند بهترین حکومت در جهان کنونی است اما تحقق دموکراسی و پایدار ماندن آن را مسلم گرفتن و شرایط پیدایش و برقرایش را از نظر دور داشتن نه شیوه اهل نظر است و نه سیاستمداران خردمند آن را می پسندند. بهرحال طرح تقدم توسعه سیاسی یک استراتژی است و نه نظریه سیاسی زیرا قبول تقدم توسعه سیاسی مستلزم اینست که کاری نداشته باشیم که دموکراسی در کجا و در میان کدام مردم برقرار می شود و از کجا و از چه راه می آید و حاملانش کیانند. شاید بگویند که اولاً دموکراسی حامل نمی خواهد و در فکر و اندیشه روشنفکران و استادان فن سیاست موجود است. از کجا آمدنش هم مطلب بیهوده ای است زیرا دموکراسی تعلق ذاتی به جا و مکان و زمان ندارد. نکته ای که می ماند مهیا نبودن مردم و وجود بعضی سنت های مخالف و مانع است و البته آن سنتها را باید تعدیل و اصلاح کرد. من پاسخ هایی بهتر از این ننشیده ام و سراغ ندارم. سخنانی از این قبیل که هند قبل از توسعه صاحب دموکراسی شد می تواند شاهد مدعی کسانی باشد که دموکراسی را تابعی از توسعه اجتماعی - اقتصادی نمی دانند ولی تقدم توسعه سیاسی با آن اثبات نمی شود یعنی نمی توان نتیجه گرفت که در هر جا می توان طرح توسعه سیاسی را مستقل از ملاحظات و مناسبات دیگر اجرا کرد. همین که بپذیرند سنت های یک قوم با دموکراسی سازگاری دارد یا ندارد بحث را از سیاست بجای دیگر می برد. آیا سنت ها را با اجزای یک برنامه سیاسی می توان تغییر داد یا تعدیل کرد؟

پداست که سنت های اقوام متفاوتند و در طی تاریخ نیز تغییر می کنند اما این تغییر بر طبق سنت تاریخ صورت می گیرد و چنین نیست که هر کس هر وقت بخواهد هر سنتی را بهر صورتی در آورد و آن را شل و سفت کند. وقتی در میان يك قوم تفکری ظهور می کند بتدریج که آثار تفکر آشکار می شود سنت ها هم تعدیل می شوند. حتی اگر می بینیم که کسانی پرچم مخالفت با سنت تاریخ برافراشته اند باید روی پرچمشان طرح اجمالی سنت های جدید نقش شده باشد. هیچ پرچم و بیرقی بدون سنت برافراشته نمی شود. نکته ای که انکار نمی توان کرد اینست که جهان کهنه اگر ریشه استوار در زمین داشته باشد به آسانی به نظم نو راه نمی دهد ولی ما معمولاً بی توجه به قوت و استحکام آنچه می آید و توانایی و پایداری آنچه بوده است از جنگ سنت و تجدد می گوئیم. گویی دو لشکرند که در برابر هم صف آرایی کرده اند. تقابل میان سنت و تجدد را درست باید طرح کرد. اگر فهمیده شود که کدام سنت یا سنتها مانع راهند و چگونه راه را سد کرده اند شاید همین دانستن موجب تعدیل آنها شود اما صرف اینکه شنیده ایم سنت ها مانعند و در اروپا با آمدن تجدد سنت های قرون وسطی تغییر کرده است، نباید و نمی توان نتیجه گرفت که پس ما نیز بیاییم سنت ها را تغییر دهیم. در اروپا تفکر جدیدی که حامل تجدد بود از راه رسید و با فرا رسیدن آن تفکر سنت دگرگون شد اما بنیانگذاران تجدد نه فقط با سنت در نیفتادند بلکه بعضی از آنان مثل توماس مور در راه حفظ سنت جان باختند. اگر توماس مور بجای نوشتن کتاب اوتوپیا و مخالفت با جدایی شاه از همسرش آن کتاب را نمی نوشت و به شاه کمک می کرد که زینش را طلاق دهد (یعنی سنت را زیر پا می گذاشت) البته به زندان نمی افتاد و کشته نمی شد و چند سالی بیش از آنچه ماند، می ماند اما نامی و اثری در تاریخ نداشت. مقاومتی که توماس مور برای حفظ سنت بخرچ داد مانعی در راه تاریخ غربی و تحول آداب و فرهنگ پدید نیامد اما اوتوپیا او ره آموز آن راه شد. سنت ها را با برنامه ریزی نمی توان تغییر داد و بفرض اینکه چنین امری میسر باشد در شرایطی که برنامه ریزی در امور مادی و قابل اندازه گیری معضل بزرگ شده است سودای برنامه ریزی برای تغییر و تعدیل سنت ها پسی دشوارتر است ولی وقتی گردباد جهانی شدن همه فرهنگها و سنت ها را بصورت غباری در می آورد و نابود می کند شاید مسئله تغییر سنت ها نیز از راه دیگر حل یا منتفی نشود. با جهانی شدن ممکن است صورتی از دموکراسی جهانی هم توأم باشد اما این دموکراسی هرچا پیدا شود آن را جزئی و جلوه ای از توسعه سیاسی نباید دانست مع هذا چون فرا رسیدن آن با اقدامهای نظامی یا سیاسی شدید صورت می گیرد و موقوف به تحقق شرایط و لوازم نیست، ممکن است قرینه ای برای اثبات تقدم توسعه سیاسی باشد. نکته ای که معمولاً از آن غافلیم اینست که در تلاقی دو عالم ناهمزمان از تقدم و تأخر نمی توان سخن گفت. وقتی همه چیز از زمین تاریخی خود برکنده می شود،

همه چیز با هم و در کنار هم قرار می گیرند و دیگر ارتباطی میانشان وجود ندارد و جایشان هم معین نیست. در این صورت تقدم و تأخر هم معنی ندارد.

توسعه در حقیقت جاننشین کردن یک تاریخ بجای تاریخ دیگر است و در این جاننشین سازی است که برخورد سنت و تجدد پیش می آید. در اروپا این برخورد در ادبیات و فلسفه قرنهای هیجدهم و نوزدهم و اوائل قرن بیستم روی داد اما چون جامعه جدید سیر طبیعی داشت و با برنامه ریزی متجدد نمی شد سیاستمداران گرفتار جنگ سنت با مدرن و مدرن با سنت نبودند. این جنگ به جهان توسعه نیافته تعلق پیدا کرد که ادب و فرهنگش در کتابخانه ها و مدارس منزوی شده بود و دیگر راهگشای زندگی مردم نبود. جهان توسعه نیافته پیش از اینکه با تفکر غربی آشنا شود رسوم زندگی هر روزی و عادات و آداب ظاهری اهل فرنگ و مصرف وسائل و اشیاء جدید را به عادات کهن خود وصله زد و از همین زمان دوران جدید جنگ سنت با تجدد آغاز شد. در مرحله اول بعضی نویسندگان که کم و بیش با اروپا آشنا شده بودند در مقالات و داستانها و نمایشنامه های خود سنن و آداب دینی را نفی و احیاناً مسخره کردند و منتشران که چنین حرفهایی می شنیدند آزرده می شدند و پیشوایانشان احیاناً رفتار و ادب غربی را بدعت قلمداد می کردند. این اختلاف و نزاع گرچه در نوشته ها جریان داشت و کمتر در گفتار سیاستمداران ظاهر می شد، در حقیقت اختلاف عملی و سیاسی بود اما چون سیاستمداران به آن اشتغال نداشتند گمان می شد که بحث ها علمی و نظری است. البته در سالهای انقلاب مشروطیت آنچه در کتابها و نوشته های نویسندگان و روزنامه نویسان آمده بود کم و بیش به زبان بعضی پیشوایان و حامیان و طرفداران مشروطیت هم اظهار شد و با مواضع سیاسی آنها در آمیخت مع هدا هنوز هم تمایل ما بر اینست که این اختلاف را اختلاف بحثی و نظری بدانیم ولی این اختلاف، اختلاف سیاسی است. اکنون در زبان ما سیاسی بودن این اختلاف ها کاملاً آشکار شده است. اشاره کردم که متفکران اروپایی قرون هیجدهم و نوزدهم در مقابله با سنت، مدرنیته را وضع کردند و نحوه بسط دراماتیک و پرماجرایی آن را نیز نشان دادند اما وقتی نوبت به جهان غیر غربی (که می بایست مدرن شود) رسید در جایی (روسیه) قضیه با دردآگاهی در آثار شاعران و نویسندگان ظاهر شد اما اثر بیرونی آن چشمگیر نبود و در جای دیگر (ژاپن) عقل متجدد چنان نرم نرمک وارد شد تا راه را بر آن گشودند که سنت احساس آزرده نگردد اما در بیشتر مناطق توسعه نیافته وضع بصورت دیگری درآمد. در روسیه این پرسش بصراحت مطرح شد که آیا روسیه باید اروپایی شود و اگر اروپایی شود بر سر هویت روسی و ارتودوکسی مردم روسیه چه خواهد آمد. پرسش در شعر و رمان مطرح شده بود اما پاسخ در سیاست داده شد و انقلاب 1917 بر آن قلم محو کشید مع هدا مدرنیزاسیون روسیه گرچه کاملاً شکست خورد، مثال و نمونه کشورهای دیگر قرار نگرفت و در جاهایی که کمونیست ها قدرت را بدست گرفتند کمونیسم به تجدد و توسعه چندان کمکی نکرد. انقلاب اکتبر و نظام بلشویکی بیک معنی ضد توسعه سیاسی بود اما ناگزیر با بعضی سنت های روسیه و کشورهای دیگر که در عداد جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی درآمدند درافتاد. داستایوفسکی و بعضی دیگر از متفکران روس پرسیده بودند که چگونه می توان روسیه را متجدد کرد و لحن و فحوای پرسش طوری بود که نشان می داد آنها می دانند روسیه بسوی چه حادثه بزرگی می رود. نیست انگاری روسیه قدرت بیشتری نسبت به نیست انگاری اروپایی نداشت اما جلوه ای که نیست انگاری در آثار نویسندگان بزرگ روسیه دارد، در هیچ جای دیگر نمی توان گرفت. این وضع را می توان قرینه ای بر دل آگاهی نویسندگان روس دانست که می دانستند برای متجدد شدن تا حد..... گی و نیست انگاری باید پیش بروند ولی بلشویسم مسئله را صرفاً به یک مسئله سیاسی مبدل کرد. سیاست از سنخ سنت نیست و نمی تواند با سنت مقابله کند. لنین هم چیزی از این معنی می دانست که گفته بود برای تغییر آداب و رسوم روستائیان تا جایی که ممکن است از راه مستقیم وارد نشوند. بنظر او وقتی یک لامپ برق در خانه روستایی روشن می شود رفتار و روابط روستائیان را دگرگون می سازد ولی درکهای خاص رهبران آنها در یک حکومت ایدئولوژیک در سیر امور اثری ندارد یا اثرش اندک و ناچیز است.

جهان مدرن بیشتر در فلسفه و هنر با سنت‌ها مواجه شده است و سیاستمداران از فرصت‌هایی که فرهنگ و فلسفه برایشان فراهم آورده است بهره‌برداری کرده‌اند. البته برای ما و برای هیچ قوم دیگری میسر نمی‌شود که در همان راهی وارد شویم که غرب آن را پیموده است اما آگاهی از اینکه در سیر تجدد غربی سنت چه وضعی داشته و پیدا کرده است می‌تواند ره‌آموز باشد. تجدد در آغاز از بطن قرون وسطی بیرون آمد و به تدریج مادر را خورد و از آن خود کرد. تمدن جدید با آداب و رسوم مسیحی مخالفت نکرد و اجرای مراسم و مناسک دینی را آزاد گذاشت. مدرنیته حتی به کلیسا فشار نیاورد که مسیح را از حبس حصارهای خود رها سازد و اگر سراغی از مسیح گرفت برای این بود که در جستجوی مثال فرد آدمی بود و مسیح بهترین مثال بود بشرط آنکه وجود او در ساحت بشریتش خلاصه شود. اگر مسیح از حصار کلیسا خارج می‌شد تجدد جایی نداشت که به او واگذار کند زیرا جامعه متجدد قانون خاص خود داشت و به هیچ قانون دیگری نیازمند نبود. حتی لوتر هم که مسیح را از کلیسا به بیرون دعوت کرد او را به ملکوت خود باز فرستاد. بتدریج که قانون یا قوانین جهان متجدد تدوین می‌شد در روحیات و رفتارها هم تغییر پدید می‌آمد و سنت‌ها تغییر می‌کرد. تجدد روابط میان آدمیان را تغییر داد و نظامها و سازمانهای جدید پدید آورد و همه این تغییرها مسبوق به ظهور تفکر جدید بود. آداب و عادات رسمی محلی و منطقه‌ای یا دینی هرگز مزاحمت مهمی برای توسعه و تجدد ایجاد نکرده است و اتفاقاً این آداب و سنن که ظاهراً سطحی بنظر می‌آیند خیلی دیر تغییر می‌کنند.

سرمایه‌داری که بقول کارل مارکس چیزهای سفت و سخت را دود می‌کند و به هوا می‌برد و جایی برای امر مطلق و مقدس باقی نمی‌گذارد، به جنگ آداب و سنن نرفته و حتی مواظب بوده است که قواعد و دستورالعمل‌ها و رویه‌های مغایر و مخالف با سنت را نامی بدهد که گویی همه موافق با سنت‌اند. در تاریخ دویست ساله اخیر غربی سیاست نه نیازی داشته است که با سنت مقابله کند و نه استراتژی‌هایی برای تعدیل سنت‌ها تدوین شده است. طرح سیاسی تعدیل سنت‌ها چنانکه اشاره شد سودای متجددان و تجدد مآبان کشورهای توسعه نیافته است و در این کشورهاست که توسعه با برنامه‌ریزی صورت می‌گیرد. در این کشورها این بورژوازی نیست که توسعه را پیش می‌برد بلکه دولت باید این مهم را به عهده بگیرد یا لاقلاً طرح آن را تهیه کند. تهیه این طرح کار آسانی نیست اما دیده ایم که بعضی کشورها و دولت‌ها کم و بیش از عهده آن برآمده‌اند و از بند توسعه نیافتگی بیرون آمده‌اند. هیچیک از کشورهایی که منازلی از توسعه را طی کرده‌اند اجرای برنامه توسعه سیاسی را مقدم ندانسته‌اند و شاید هیچ کشور و دولتی نباشد که برنامه توسعه سیاسی را از برنامه‌های فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی و علمی و تکنیکی جدا کرده و صرفاً یا بیشتر به آن پرداخته باشد منتهی چون صاحبانظران سیاسی این کشورها غالباً اهل ایدئولوژی و سیاستند (هرچند که بعضی از آنها در ظاهر منکر و مخالف ایدئولوژی باشند) اگر نظری در سیاست بدهند یا طرحی تدوین کنند دولت و حکومت به آن طرح اعتنا می‌کند و شاید مشکل از آنجا بوجود می‌آید که برنامه این گروه از سیاستمداران فاضل و دانشمند در برنامه‌های دولت جایی پیدا می‌کند ولی دولت در برنامه توسعه سیاسی با سنت چه می‌تواند بکند؟ سنتی که دولت می‌خواهد آن را تعدیل کند چیست و کجاست؟ اگر همه رسوم و آداب و عادات و مناسک قومی و دینی از سنخ سنت‌اند آیا همه آنها را باید تعدیل کرد؟ در هیچ نوشته‌ای از نوشته‌های سالهای اخیر این پرسش مطرح نشده و نویسندگان حتی به آن نزدیک هم نشده‌اند ولی شاید از دور احساس کرده‌اند و اجمالاً می‌دانند که چه چیزهایی را می‌توان سنت خواند و در مقابل با تجدد قرار داد. اگر درست باشد که جوهر تجدد در قدسی زدایی (یا به تعبیری افسون زدایی) از علم و عمل و تاریخ و وجود است می‌توان گفت که تا جهان، جهان قدسی باشد هرچه در این جهان واقع شود نام سنت می‌گیرد اما با قدس زدایی گرچه عادات می‌مانند آنها دیگر شایسته نام و عنوان سنت نیستند. با تأمل در این معنی است که تقدم و اولویت توسعه سیاسی وجهی پیدا می‌کند هرچند که همچنان با همه مشکل‌ها و اشکالهایی که پیش از این به آنها اشاره کردم مواجه است. در اروپا قدس زدایی با تفکر و در تفکر انجام شد. کانت بصراحت ظهور عقل غیر قدسی و صرفاً بشری را اعلام کرد و هگل و مارکس نیز خبر از پایان عهد قدسی دادند. روسیه و ژاپن هم در این معنی تأمل کردند اما جهان توسعه نیافته به فلسفه اروپایی چندان اعتنا نکرد. علاوه بر این توسعه از زمان پایان جنگ دوم جهانی توسعه برنامه‌ریزی

شده است و قاعدتاً فکر می کنند که برای جمع میان سنت و تجدد نیز باید برنامه ریزی کرد و اجرایی برنامه را به عهده دولت گذاشت.

من سعی کردم وجه منطقی تقدم توسعه سیاسی را بیان کنم اما اصلاًق صورتهای منطبق بر قضایای عملی و تاریخی گرچه گاهی مایه آسودگی خاطر می شود به حل مشکل و مسئله راه نمی برد. افسوس زدایی کم و بیش در همه جهان شایع و ساری شده است. تدوین و اجرایی برنامه های درسی مدارس و دانشگاهها و برقرار شدن نظم تازه در شهرهاغ و شهرسازی و خانه سازی جدید و پیوستن همه کشورها به رسوم بوروکراسی در عین حال که مظاهر افسوس زدایی اند در افسوس زدایی بیشتر از جهان و آنچه در آنست مؤثر بوده اند و اکنون نیز اثر آشکار دارند پس در حقیقت لازم نیست که دولت این مهم را به عهده بگیرد. حتی گمان نمی رود که جهان توسعه نیافته بیش از جهان توسعه یافته به عالم قدس تعلق داشته باشد و شاید بتوان این مردم را نسبت به مآثر و ودایع تاریخی خود بی اعتنا تر از ساکنان جهان متجدد به آغاز تاریخ غربی دانست بعبارت دیگر چیزی که احیاناً مانع توسعه قلمداد می شود دیگر مانع نیست و آنچه را که مانع می دانند در حقیقت به سنت و به گذشته تاریخی باز نمی گردد. آنچه که به اصطلاح بنیادگرایی خوانده می شود و مخصوصاً صورت خشن و تروریست آن امری است که به تاریخ تجدد و مخصوصاً وضع معاصر آن تعلق دارد تا حدودی نتیجه و فرع ناتوانی در رسیدن به جهان متجدد است. گمان کسانی که ستایشگر تجددند و آن را مطلق و پایان تاریخ می دانند اینست که تاریخ سیری معین دارد که عاقبت به تجدد می رسد (و تجدد هم به لیبرالیسم آمریکایی ختم می شود). با این اعتقاد است که اینها بیشتر به موانع می اندیشند نه به عزم و همت راهیان تاریخ تجدد؛ گویی راه معین است و روندگان آماده و مهیای رفتند. فقط موانعی هست که باید برداشته شود.

مختصر اینکه مسئله سنت و توجه به آن در پایان تاریخ تجدد و با درک دشواری بسیار بزرگ پیمودن راه توسعه حاد شده است. در بحبوحه راه یافتن ضعف و فتور در ارکان جهان متجدد، بشر غربی دریافته است که رفاه و آزادی و قدرتی که فاوست آنرا در ازاء روح خریداری کرد دیگر از اراده به قدرت فاوستی پیروی نمی کند اما بشر جهان توسعه نیافته گرچه بطور ضمنی معامله با مفتیسو را پذیرفته است، رفاه و قدرت و آزادی را بدست نیاورده است. اینست که خود را مغبون می بیند و از خیار غبن استفاده می کند تا روح (سنت) را باز پس گیرد. اینکه در این کار موفق می شود یا نمی شود بحث دیگری است اما بهرحال بشر جهان توسعه نیافته خود را می خواهد؛ مسئله سنت و مدرنیته با این داعیه طرح شده است یا درست بگوییم در لایه های زیرین بحث سنت و مدرنیته پشیمانی نادانسته (و احیاناً دانسته) از معامله فاوستی را می توان یافت. این مطلب با آنچه گاهی تحت عنوان تجدید عهد تاریخی آمده است منافات ندارد. تجدید عهد تاریخی را با تمسك توأم با خشونت به ظاهر سنت اشتباه نباید کرد. صورت کنونی جنگ سنت و تجدد را کمتر به تجدید عهد و بیشتر به وضع پایانی تجدد مربوط باید دانست. موجه ترین شاهد مدعا هم اینست که این بحث را صاحب نظران و نویسندگان غربی پیش آوردند. حتی در ادبیات نیز سنت وقتی (في المثل در مقالاتی. اس. المیوت) مطرح شد که مدرنیسم کم و بیش دچار بحران یا افراط شده بود. شاهد و قرینه دوم اینست که کشورهای توسعه نیافته چندان که تصور می شود بسته سنت (بمعنی عمیق آن) نیستند و اگر بودند و حقیقتاً جنگی میان سنت احیاء شده و تجدد به پایان رسیده در می گرفت، جنگی بزرگ و ویرانگر یا متمر بود ولی هنوز این جنگ در هیچ جا در نگرفته است و اگر درگرفته است ما از آن خبر نداریم. اگر قیل و قال وهمی در مورد سنت و تجدد به جهان توسعه نیافته انتقال یافته است این قضیه را نیز از نظر دور نداریم که مدرنیته زمان ما به سنت ها کاری ندارد زیرا وجود آن در تکنولوژی و سیاست نظامی منحل شده است. پس جنگ دیگر جنگ سنت و تجدد نیست.

با آنچه گفته شد گمان نباید کرد که توسعه سیاسی بی اهمیت انگاشته شده است. اهتمام به توسعه سیاسی در کشورهای در راه توسعه می تواند مایه شرف يك حکومت و دولت باشد اما دولت و حکومتی که تمام یا بیشتر هم خود را مصروف توسعه سیاسی کند تا آنجا که تدبیر شئون دیگر مغفول و متروک شود، از کوشش خود نتیجه نمی گیرد. من نمی دانم توسعه پایدار چیست اما می دانم که برنامه توسعه در صورتی لایق عنوان و نام برنامه است که اولاً ناظر به امکاناتها و توانائیها و نقص ها و محدودیت های زمان اجرا باشد (زمان را بمعنایی در نظر آورده ام که مکان را در سایه خود دارد). ثانیاً جامع و متناسب باشد. وقتی در وضع کشورهای توسعه نیافته و کم توسعه یافته نظر می کنیم معمولاً در آن تناسب و هماهنگی نمی بینیم ولی از تصدیق ناهماهنگی و عدم تناسب نباید نتیجه گرفت که هماهنگی را رها باید کرد و یکی از شئون را بر مابقی مقدم باید دانست. بورژوازی که مارکس آنرا سازنده جهان جدید می دانست فقط يك مفهوم اقتصادی و عنوان يك طبقه اجتماعی نبود. بورژوازی خود را در سنگر بازار محدود نکرده بود بلکه سیاست و حقوق و معاملات و مناسبات مردم و آموزش و پرورش و علم را هم راه می برد. بورژوازی سودای این را داشت که صورت وحدت بخش جامعه جدید باشد یا لالقل مارکس آن را این چنین شناخته بود. اکنون بورژوازی قرن نوزدهم در هیچ جا وجود ندارد و هیچ نیروی وحدت بخشی جایگزین آن نشده است. اوگوست کنت هم که علم را صورت وحدت بخش جهان و جامعه جدید می دانست کاری جز این نکرد که بر شأن علم و تکنیک در جامعه متجدد تأکید کرد. اکنون تکنیک جای علم و بورژوازی و همه چیز دیگر را در جهان متجدد گرفته است و چون مدام در تحول است و زندگی بشر با آن دگرگون می شود امکان توجه به آنچه در باطن این تحول و تغییر ظاهری می گذرد بسیار محدود شده است. اکنون در همه جهان و در سراسر روی زمین تکنیک بسرعت بسط می یابد و بشر را به دنبال خود می کشد اما دیگر شأن و مقامی که بورژوازی و علم در قرن نوزدهم داشتند ندارد و نمی تواند به جامعه ها وحدت بدهد مگر اینکه يك ساخت وجود بشر را بر همه ساخت ها و شئون دیگر غالب سازد.

آیا کشورهای توسعه نیافته از این بلاي يك ساختی شدن در امان مانده اند و نیرویی را می شناسند که بتواند دستها و دلها و همت ها و فکر ها را برانگیزد و هماهنگ سازد؟